

ی که «دکتر شیخ» زمان بود

فل از خود



یاسر فصل تازه‌ای است از زندگی را از قاب نگاه بیمارانش ببیند.

دکتر غرق در کمک به بیمارانش است و از خودش فراموش می‌کند. پدر با اصرار قطعه‌ز مینی برایشان می‌خرد تا با کمک برادر دیوار هایش بالا

برود و سقفی برای زندگی داشته باشند. یک خانه محقر که دکتر به سختی راضی می‌شود آن را با یک آبار تمان عوض کند. آن هم فقط برای راحتی

بچه‌ها و خانواده. دکتر نقدی، شوهر عمه مرحوم معتمدی می‌گوید: «به او گفتم اینجا محل رفت و آمد هواپیماهاست. سرو صدا زیاد است. گفت پنجره دوجداره می‌گذاریم تا صدا کمتر شود. گفتم آلودگی که هست. گفت همه جا هست. برایش بالای شهر و پایین شهر نداشتم. می‌خواست در همین محله بماند». آن قدر از هزینه شخصی کمک می‌کرد که پولی برای پس انداز نمی‌ماند.

«مراسمش تجملات نداشت

سادگی اصل زندگی دکتر است که گم نمی‌شود. از هزینه‌های اضافی زندگی‌اش کم می‌کند تا گریهی از زندگی کسی بگشاید. چه بسا پول تعویض ماشینش، هزینه عمل قلب بیماری شود و نجاتش بدهد یا پول کلدانی کریستالی در گوشه خانه‌اش هزینه داروهای مادر بیماری شود که نان آور خانه است. اعظم می‌گوید: «ماشین مان را عوض کردیم به ما اعتراض کرد که چرا ماشین مدل بالا خریده‌اید؟ همان را می‌توانستید به نیازمندان کمک کنید». به همین دلیل است که وقتی مهدی بی خبر می‌رود می‌دانند او راضی نیست بخواهند برایش مراسم باشکوه بگیرند و تاج کل برایش سفارش بدهند. می‌دانند مهدی تا بود همش غم بیمارانش بود و حالا هم که رفته دلش راضی نیست که بخواهند در این مسیر قدم بگذارند.

مخت می‌گذشت. «ست آن دوری کوتاه‌روزی به فراغ می‌انجامد. ر خاطرات دانشجو شدن مهدی سیر زشکی خواندن خیلی سخت است. «لات اولین تابستان به خانه آمد». اوضاعشان آن قدر رویه‌راه نیست که نشان تنگ شدن راهی دیار غربت شوند. زحمت پولی تهیه می‌کند و با مادر در راه بوشهر می‌گذارند.

ست روستا را آباد کرد

بی دقیق نمی‌دانند که چه شد مهدی باز کردن گره زندگی مردم آموخته شد. انداز ۱۶ سالگی با صدای نماز شبش از می‌شد. همیشه اهل خیر بود. اوایل چند سالی در روستای محمودآباد بزرگ خانواده است. خانه بهداشت و خاک است. دکتر به تماشا کردن خوردن پسنده نمی‌کند. خودش می‌شود. خودش کمک می‌کند. پول و محوطه بهداشت روستا را بتن ریزی مان جاهم تا می‌تواند به بیمارانش محروم تنش خبر می‌رساند. وقتی به مشهد پدر خانه پدرش زندگی می‌کنند و در ست محله عمار یاسر مشغول به کار

شهر، پایین شهر ندارند: «می‌خواست تا در محله خودمان مان داشته باشد. گفتم مردم این عشان بد نیست. برو در همان محله روح کار دکتر معتمدی در محله عمار

اعظم می‌گوید: «قصداً داریم هزینه را صرف همان بیمارانی کنیم که دغدغه‌شان را داشت و برایشان از جان مایه گذاشت».

«یتوکل علی...»

عباس او را در مرد و آواده می‌داند و می‌گوید: «مهدی مال این دنیا نبود. روحش آن قدر بزرگ شده بود که دیگر در این دنیا جای نمی‌گرفت. جایگاهش همان جایی بود که رفت و آرام گرفت». مهدی در صحبت‌های برادر کسی است که برای درد جامعه نمی‌نشست، بر می‌خاست.

عباس از رفتن برادر به بوشهر یادش می‌آید. از بی‌قراری‌ها و بی‌تابی‌های خودش. مهدی نامه می‌نویسد و ذکر یادش می‌دهد: «ومن یتوکل علی... فهو حسبه». آیه‌ای که آرامش می‌کند. حالا بعد از سال‌ها باز بین‌شان فاصله ناچوانمردی می‌کند و باز همان بی‌تابی و سرگشتگی دوری از مهدی به سراغش می‌آید. اذان صبح است و عباس از دنیای بی‌مهدی وحشت دارد. از روزهای نیامده می‌ترسد. از این حس خفگی چه راه فراری هست جز همان آیه که یادگار مهدی است. می‌گوید: «عجیب است ولی این آیه را بعد از مدت‌ها به خاطر آوردم و خواندم تا تسلائی دلم شود».

«پول بین نسخه‌ها

عمو علیرضا همان قدر که عموی مهدی هست رفیقش هم هست. می‌گوید: «با بعضی مرگ‌ها فقط خانواده آسیب می‌بینند. ولی مرگ مهدی ضربه به اجتماع بود».

چهره مهدی در ذهن عمو تصویرگر دکتر شیخ است. می‌گوید: «اگر ۱۵ سال دیگر عمرش به دنیا باقی بود شبیه به او می‌شد».

عمو که پژوهشگر قرآنی است، می‌گوید: «هرگاه صحبت مسائل قرآنی می‌شد جلوتر از من آیه‌اش را می‌گفت».

باور دارد که کمتر کسی دردهای دکتر را می‌فهمید. او بارها بر خورد دکتر با بیمارانش را دیده که پول لای نسخه بیمارانش می‌گذاشت تا نکند فقر مانع درمان بیماری شود. عمو می‌گوید: «تا وقتی زنده بود ناراحت می‌شد اگر جایی تعریف می‌کردیم. سبک فکری‌اش سبک عرفا بود. نگاه به دین و ایمان کسی نمی‌کرد و از بعد انسانی به افراد کمک می‌کرد».

«جای خالی دکتر

شاید خانواده معتمدی می‌دانستند که دکتر برای بیمارانش عزیز است ولی نمی‌دانستند تا چه حد. تا روزی که برای مراسم دکتر به محله عمار یاسر رفتند. آنجا آدم‌هایی را می‌بینند که فقدان دکتر برایشان زخم کاری نبود یکی از اعضای خوب خانواده شان است. هرکس یک جور از فقدان دکتر می‌سوزد. یکی از بیماری کبد برادرش می‌گوید و دیگری از سرزدن هاگانه و بی‌گاهش و دیگری از سوختن در غم از دست دادن دکتر مثل رفتن پدرش. سکوت و کم حرفی مهدی نمی‌گذارد که خودش را نشان بدهد. حالا جای خالی نبودنش است که او را به دیگران معرفی می‌کند.

«مسافرت خارج از کشور نمی‌روم

مهرسا برای عمو محمدش شیرین زبانی می‌کند و دومین دندان افتاده‌اش را به او نشان می‌دهد و عمو قربان صدقه‌اش می‌رود. می‌گوید: «مهدی در رشته کیوکوشین مقام داشت. تا وقتی که گرفتاری‌های بیمارانش می‌گذاشت حرفه‌ای ورزش می‌کرد».

از همان نوجوانی دست برادر کوچکش را می‌گیرد و ورزش می‌برد. حالا محمد دبیر ورزش و تکنو دوکار است. او که حالا می‌خواهد پناه یادگارهای برادرش باشد از اعتقادات مهدی می‌گوید: «برادرم می‌گفت تا وقتی اوضاع کشور این گونه باشد من مسافرت خارج از کشور نمی‌روم».

«او در آرامش است

پدر سرش را بالا می‌گیرد. بغض می‌کند: «وقتی به خانه می‌آمد دیگر دستانش خسته بود». مادر از تکیه او بر چهار چوب در، خاطرش می‌آید. می‌گوید: «حتی شده به اندازه یک سلام و اینکه پیرسد مادرکاری نداری و قرص هایت تمام نشده به ما سر می‌زد». مهدی مهمان همیشگی چارچوب خانه مادر بود و حالا حتی چهار چوب در، مادر را یاد او می‌اندازد. پدر دارد قرآن می‌خواند. کلام خدا جلوی باز است که خبر پرکشیدن مهدی را برایش می‌آورند تا زخمی بر قلبش نباشاند که دیگر خوب شدنی نیست. مادر و پدر فقط دلشان این طور تسلی پیدا می‌کند: مطمئن هستند که جای پسرشان خوب است و آرامشی که اینجا ندارد آنجا دارد!



ما شاهد عذاب کشیدنش بودیم. وقتی می‌رفت کارهای یک بچه مریم را انجام می‌داد خوشحالی در چهره‌اش آن قدر نمایان بود که می‌دانستیم الان برای کسی کاری کرده. وقتی هم ناراحت بود و در خودش فرو می‌رفت، می‌فهمیدم باز پول ندارد که بتواند کار کسی را راه بیندازد